



## نقبی به گذشته

دکتر فریدون سیامک‌نژاد

### ■ مقدمه

که مدتی چاپ می‌شد ولی تعطیل شده بود. تصمیم گرفتم در کنار کار تخصصی، این نشریه را دوباره راه‌اندازی کنم.

مسئله را با دوستان در میان گذاشتم و آن‌ها نیز استقبال کردند و مرداد ماه سال ۶۶، دوره جدید رسانه داروپخش راه‌اندازی شد و اولین شماره آن منتشر گردید. البته، دو شماره از دوره جدید، یعنی شماره مرداد و شهریور ۶۶ منتشر شد که من به دلایلی از آن مجموعه منفک شدم.

در کنار مطالب متنوعی که در این دو شماره درج گردید (البته، دوره جدید رسانه داروپخش به همت دوستان بعد از من هم ادامه داشت) بخشی را هم به طنز اختصاص دادم. دو شماره‌ای را که خودم اداره می‌کردم، هر یک حاوی یک داستان طنز بود

اواسط سال ۶۵ بود که دوستان مسؤل در شرکت سهامی داروپخش که آن زمان هنوز زیر نظر وزارت بهداشت بود و به صورت مجموعه اداره می‌شد از من خواستند که مسؤلیت معاونت توزیع و فروش داروپخش را به عهده بگیرم. با این که سرپرست داروخانه‌های دانشکده داروسازی بودم پذیرفتم تا باری را از دوش مجموعه بردارم. البته این را هم بگویم که بعد از واگذاری شرکت سهامی داروپخش به سازمان تأمین اجتماعی، معاونت توزیع و فروش آن تبدیل به شرکت توزیع داروپخش شد که هنوز هم هست.

از این صغری کبری بافتن‌ها که بگذریم، شرکت سهامی داروپخش ماهنامه‌ای داشت به نام رسانه

که بد ندیدم آن‌ها را در رازی باز چاپ کنم. البته این را هم بگویم که این دو داستان طنز در اوج جنگ تحمیلی و کمبود شدید شیرخشک (کوپنی توزیع می‌شد) و دارو بود که در حال حاضر هر دو مشکل برطرف شده است. بنابراین، برای آشنایی با حال و هوای آن زمان و مشکلاتی که پشت سر گذاشته شده است، این دو مطلب را از شماره‌های اول و دوم دوره جدید رسانه داروپخش در ماه‌های مرداد و شهریور ۶۶ با هم مرور می‌کنیم:

### ■ شیرافکن

من هر وقت این بقال سر کوچه‌مان را می‌بینم بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد. این نه اسمش به بقال‌ها می‌آید و نه ظاهرش به آن‌ها می‌ماند. ظاهرش که با آن قامت کشیده و آن دستمالی که همیشه دور گردنش می‌اندازد به قهوه‌چی‌ها می‌خورد و اسمش هم قصاب‌ها را پیش چشم آدم مجسم می‌کند. با تمام این حرف‌ها مرد درستکار و قابل احترامی است.

چند روزی بود که وقتی از جلوی مغازه‌اش رد می‌شدم، سرش توی کتاب بود. کتاب قطوری را در دست گرفته و انگار که گمشده‌ای را می‌یابد مرتب ورق می‌زد. بالاخره یک روز دل را به دریا زدم و وارد مغازه‌اش شدم. سلام کرده و بی‌مقدمه پرسیدم که دنبال چه می‌گردی؟ مثل این که انتظار نداشت و بعد از جا خوردن اولیه با عصبانیت سرم داد کشید که پس این شیر در کجای این کتاب است؟ به آرامی به او گفتم: مرد حسابی شیر که توی کتاب نیست.

گفت: می‌دانم، ولی دنبال معنی‌اش می‌گردم. راستی شما می‌دانید که شیر چیست و چند نوع دارد؟ قیافه فیلسوفانه‌ای گرفتم و پس از صاف کردن سینه‌ام چنین شروع کردم:

شیر بر سه نوع است:

**اول:** همین شیر شیشه‌ای کله گاوی فرد اعلا که جنابعالی هر روز با هزاران عشوه و ناز در مقابل کارت به خلق الله تحویل می‌دهی.

**دوم:** شیری که در جنگل است و نوع شیرهای‌اش هم توی باغ وحش یافت می‌شود.

**سوم:** شیر آب که بعضی از اوقات در فصل گرما به جای آب از آن باد خارج می‌شود.

هنوز حرفم تمام نشده بود که مانند طلبکارها گفت:

این را خودم هم که می‌دانستم. من دنبال شیرخشک می‌گردم. گفتم می‌خواستی از اول بگویی و چنین ادامه دادم:

خدمت آقای که شما باشید عرض کنم: شیرخشک عبارت است از پودر سفید متمایل به زردی، که در یک قوطی حلبی محبوس گردیده و با هزاران ناز و کرشمه از دیار فرنگ سوار کامیون شده و مانند نوعروسان ماشین شخصی نشین خرامان، خرامان به سوی وطن حرکت می‌کند. پس از ورود به وطن از یک طرف اشعه‌شناسان ناز و نوازشش می‌کنند و از طرف دیگر بهداشت‌کاران و غذانشناسان معاینه‌اش می‌نمایند. وقتی که همه مطمئن شدند که این نوعروس نازنازی سالم به وطن رسیده، اجازه می‌دهند که بچه‌های کمتر از یک‌سال به آن دست درازی کرده و قوت لایموت خود سازند.

و یکدست زره و یک جفت کفش آهنی می‌خری و وقتی کاملاً مجهز شدی به طرف دارالشفا حرکت می‌کنی.

آنقدر می‌روی و می‌گردی تا دیگر هوس بچه‌دار شدن نکنی.

این را گفتم و از در بیرون زدم.

چند قدمی که رفتم برگشتم و پشت سرم را نگاهی انداختم. دیدم شیرافکن بدبخت مثل طاعون زده‌ها کز کرده و در حالی که دیگر موش‌افکن هم نیست چه رسد به شیرافکن، زیر لب چیزی می‌گوید و کرکره دکانش را پایین می‌کشد. **حکیم باشی**

\* \* \*

### ماجرای سردرد من

دیروز که دوباره سرم درد گرفته بودم، بدون هیچگونه معطلی رفتم و از داخل کمده، یک عدد دستمال تمیز برداشتم و دور سرم بستم. آرام دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم تا درد سرم کمی بهتر شد. شاید توی دلتان به من می‌خندید که در عصر موشک و سفینه‌های هوایی و جنگ ستارگان و هزاران جور قرص‌های مسکن رنگارنگ من به عهد بوق برگشته‌ام و برای درمان سردرد، به دنبال دستمال می‌روم.

با شما کاملاً هم عقیده‌ام و بنده نیز مثل خیلی‌ها و شاید همچون خود شما، بله جنابعالی را می‌گوییم، هر وقت سرم درد می‌گرفت چندین رقم قرص جوراجور را به حلقم می‌ریختم و یک لیوان آب سرد هم پشت سرش بالا می‌کشیدم و منتظر می‌شدم تا درد سرم آرام شود. نه تنها خودم این کار را می‌کردم که دیگران را نیز تشویق می‌کردم

در حالی که مثل جن زده‌ها توی چشمم نگاه می‌کرد و دیگر کتاب را گوشه‌ای گذاشته بود مانند اسبی که نظاره‌گر نعلبندش است، پرسید: حالا این نوعروس قوطی‌نشان را چگونه می‌شود به دست آورد؟

باز قیافه فیلسوفانه‌ای گرفتم و ادامه دادم:

یک تکه کاغذ شماره‌دار تاریخ نگذشته به عنوان مهریه (بعضی‌ها به آن کوپن می‌گویند) همراه با ۶۶ تومان وجه رایج مملکت به عنوان شیر بهای می‌دهی و یک پارتنی سه عددی از آن را به عقد و ازدواج بچه‌ات درمی‌آوری و به عنوان برنده خوشبخت نیمه ماه سربلند و افتخارآفرین به خانه‌ات می‌آیی.

راستی تا یادم نرفته بگویم که اسم بقال سر کوجه‌مان «شیرافکن» است. این شیرافکن بخت برگشته که تازه اولاددار شده و از همه چیز بی‌خبر است، مثل روستایی تازه به شهر آمده هاج و واج مرا نگاه می‌کرد و مانده بود که چه بگوید؟

سرانجام مهر سکوت را شکست و جسارت کرد که بپرسد: حالا به قول خودت این نوعروس سفیدروی، زردی گرفته قوطی‌نشان را کجا می‌شود پیدا کرد؟

نگاهی آنچنانی به او انداختم و گفتم: عقد این نوعروس را در دارالشفا و توسط سفیدجامگان بسته‌اند.

این شیرافکن صاف و ساده ما، تا این‌را شنید بلند شد که به دارالشفا سر خیابان برود که دویدم و دستش را گرفتم و گفتم کجا؟ فکر کردی که به همین سادگی است؟

فردا می‌روی بازار آهنگرها، یک عدد کلاه خود

که چنین کنند. ولی داستانی که پریروز برایم اتفاق افتاد مرا به این روز انداخت که این چنین دستمال به سرم ببندم و این طور ارتجاعی! به فکر درمان دردم باشم.

دردسرتان ندهم. پریروز بعدازظهر بود که ناگهان سرم شروع به درد کردن کرد. من که عادت دارم تا سردرد گرفتم مثل نقل و نبات قرص بخورم به سراغ کمد قرص‌هایم رفتم، ولی دیدم یک دانه هم نمانده است.

بلند شدم و لباس پوشیدم و راهی دواخانه سر خیابان شدم. درد سرم هر لحظه بیشتر می‌شد و در بین راه توی این فکر بودم که کمد قرص‌هایم را دوباره پر از نقل و نبات کنم! داخل دواخانه که شدم دیدم به جای محمد آقا، فرد دیگری آن جا ایستاده است. از اصغر آقا صندوق‌دار دواخانه سراغ محمد آقا را گرفتم. گفت تشریف ندارند. اگر کاری داری به آقای دکتر بگو. جلو رفتم و با آن حال نزار سلام کردم و نام یکی از قرص‌هایی را که همیشه از محمد آقا می‌گرفتم گفتم.

برعکس همیشه دیدم که آقای دکتر به جای این که فوری برود و یک بسته برایم از داخل قفسه بیاورد، گفت بی‌نسخه نمی‌شه. من که برای اولین بار از دواخانه محمد آقا چنین حرفی را می‌شنیدم در حالی که تعجب کرده بودم، گفتم: آخه آقای دکتر این که چیزی نیست که نسخه بخواهد. ایشان با خونسردی دوباره همان حرف اول را تکرار کرد. نام یک قرص دیگر را گفتم. باز گفت نسخه می‌خواهد. پیش خودم گفتم که شاید این آقای دکتر تازه آمده و این دواها را نمی‌شناسد و برای این که مرا دست به سر کند این طوری جواب می‌دهد. این بار با انگشت

به قفسه پر از دواهای دواخانه اشاره کردم و گفتم: آقای دکتر یک بسته از اون قرص‌ها بدهید. آقای دکتر نگاهی به قفسه‌ای که من نشان داده بودم کرد و باز تکرار کرد که: بی‌نسخه نیست.

من که دیگر با آن سردرد لعنتی داشتیم از کوره درمی‌رفتم گفتم: پس یک بسته قرص اسپیرین بدهید. هنوز نون اسپیرین توی دهنم بود که دیدم آقای دکتر با چهره برافروخته، انگاری که حرف بدی زده‌ام تکانی خورد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: آیا می‌دانید که همین قرص اسپیرین تازگی‌ها «سندرم ری» می‌دهد. من که از تعجب داشتیم علاوه بر سردرد، دو عدد شاخ هم روی سرم درمی‌آوردیم گفتم: آخر آقای دکتر خدا را خوش می‌آید که من برای یک بسته قرص اسپیرین تا «شهری» بروم؟ این بار آقای دکتر برخلاف گذشته خنده‌ای کرد و گفت: شما هم که خیلی از مرحله پرت هستید. نگفتم «شهری» گفتم: «سندرم ری» و ادامه داد که این یک نوع مریضی است که باعث می‌شود مغز انسان ورم کند و بعد هم ... خدا آن روز را نیاورد؟ من که دیگر از خیر هر چه قرص بود گذشته بودم، سرم را پایین انداختم و دست از پا درازتر از دواخانه بیرون آمدم.

حالا به من حق می‌دهید که هر وقت سرم درد می‌گیرد به آن دستمال ببندم؟

حکیم باشی

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.  
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.